

<p>چون مهر جاشاب بعالم سفری کن ای ناله تو بر خیز و تلاش اثری کن هر جا که فتنه بر تپانگی گذری کن با پنج بزرگ از عنایت خبری کن</p>	<p>خواهی که بدست تو قد و امن می فیض سحر از دست مدد از سر غفلت بر گام به پیش قدم خویش توان دید ای رهبر تو فستیق ندانیم کجائی</p>	
<p>سینه سپار سینه سپار سینه سپار</p>	<p>ناصر سخن حسره او دور دور آزار در وصف دپانش سخن مختصری کن</p>	<p>سینه سپار سینه سپار سینه سپار</p>
<p>ابروی خویش پاشیدن نمی آید ز من پجا با سوی او دیدن نمی آید ز من از رخ او چشم پوشیدن نمی آید ز من چون جرس پهلو نالیدن نمی آید ز من در فراق ما نخواهدن نمی آید ز من</p>	<p>چون گهر خاک غلطیدن نمی آید ز من فی زلحاش بوسه چیدن نمی آید ز من گرچه دارد چشم پوشیدن آن سرفا ناله می در دم بدل در راه عشقش از آد کار من اشتر شماری در شب بهمان بود</p>	

اگر گلو سوز است نغمه‌ها سے الوان جهان
 در دل دریا چو گوهر شویب آورده ام
 و در از منست درمان گوارا کرده ام
 آتشین روی مرا پروانه خود کرده است
 زندگانی میسکنم چون لاله با داغ جگر
 چشم من بر عیب کس هرگز نیندازد نظر
 ظلم باشد پیش جانان چشم را بر هم زدن
 فرسوده از خاکسار چوین زمین گردیم
 خوب و زشتی در گاه هم نیست از فیض خون
 هر چه آید بر سر از شمشیر قاتل خشم
 شیر را از پیشه خو بخوار هرگز نپیم نیست

چون مکن بر شهد خسپدن نمی آید ز من
 چون کف پمغز خوشبیدن نمی آید ز من
 صندلی بر چپیده مالیدن نمی آید ز من
 بر سر هر شمع گردیدن نمی آید ز من
 چون گل پدید در خندیدن نمی آید ز من
 اگر چه عیب خویش پوشیدن نمی آید ز من
 این کف افسوس مالیدن نمی آید ز من
 چون فلک بر خویش مالیدن نمی آید ز من
 نیک و بد چون عقل سپندن نمی آید ز من
 گردن تسلیم بچیدن نمی آید ز من
 از صف دشمن برسد رسیدن نمی آید ز من

کاسه از بر دست لیسیدن نمی آید ز من
 کوه تمکینم خروشیدن نمی آید ز من
 در بدر چون مهر کردیدن نمی آید ز من
 در ره سیلاب خسیدن نمی آید ز من
 در دل خود ناله در دیدن نمی آید ز من
 دام زیر خاک پوشیدن نمی آید ز من
 استین گبر مالیدن نمی آید ز من
 غیر دامن هیچ گلچیدن نمی آید ز من

کاسه لیس خانه سپهر منان کردیدم
 کی روم از جای خود از شور و غوغای رقیب
 ز در روی غایت از هر زه کردی گل کند
 میز نذیریل حوادث موج انباشتن جهت
 من سینه شوخ چشم عمر عشاق را
 حرف ته داری نیکویم بکس بھر فریب
 گرچه دستم نخور شید را پوچیده است
 در گلستان جهان کز خار حسرتها پر است

بسیار است
 در هر جا که
 می بینیم
 این کلمه را
 در کتب قدیم
 می بینیم

در جگر از آن ماصر زخما افکنده ایم
 کوه چون سر پا و کاویدن نمی آید ز من

بسیار است
 در هر جا که
 می بینیم
 این کلمه را
 در کتب قدیم
 می بینیم

صدیایان از خرد پیکانه میسباید شد

نوبهار آمد و کرد یوانه میسباید شدن

کعبه و تراز سنگ آسمانی پیش نیست
 چون خزانان میشود جای عرق می چسکد
 از بزرگ خامیست شور غنچه لب ز جور گل
 زلف جانان دید تا پر خرد و قناب گفت
 حسرت که می آید گدا پنجا تو انگر میرود
 که بدلداری که فسرده انخل بار آورده ای
 خوش را باید ز اسباب تعلق و آره باند
 حاصل دیوانگیهای که رسمی بوده است
 چون قلم زخم نمایان بر جگر داری آنگ
 هر کجا گنج مراد می هست در ویرانه است
 همچو خم از باد خود میستوان بر شاد

در تلاش وصل صبا بنخاند میسباید شدن
 پنچودان جلو پستانه میسباید شدن
 و اله جان بازی پروانه میسباید شدن
 اگر سلاسل این بود دیوانه میسباید شدن
 خاکسار کوچه میخانه میسباید شدن
 بر بحیب امروز همچون دانه میسباید شدن
 بایسجا بر فلک پنجاه میسباید شدن
 بر سر بازار با افسانه میسباید شدن
 طره زلف سخن ارشاد میسباید شدن
 از برای مصلحت ویرانه میسباید شدن
 بی نیاز از شیشه و پیازه میسباید شدن

تا که کردی از نفس باقیست پروی درمی / از شکست خود با و چنانچه میباید شدن

ساعت چشم سیاه آن بی درگرددش است / تا صحر از هوش نرسد و پیکانه میباید شدن
 سینه از زینت و سیاه / سینه از زینت و سیاه
 سینه از زینت و سیاه / سینه از زینت و سیاه

بماشای گلستان جهان دی مکن / در گل رنگ و فانی خود بوی مکن
 همچو آینه مشو مایل حسرتشالی / از پریشان نظری دید بهجسوی مکن
 دولت برد و جهان در دل حلقه زده است / هیچ جامع ندم سفر از سر آن کوی مکن
 این جهان گذران قابل دل بستن نیست / میکشد دامن دل سر چه بان خمی مکن
 پیشه دود بر آورد ز مغسرت نرود / اعتماد انیمه بر قوت بازوی مکن
 میزند آب بقا موج ز تیغ تو که گفت / جگر نشسته سیراب بان جوی مکن
 خون صید از سر افلاک گذر خواهد کرد / در کمان ناکه پند ترا زوی مکن
 سر بصر از ده کیست میندانی تو / پیش آن چشم سیر حرف ز آهوی مکن

<p>پیش صاحب نظران عالم فانی شمس است لائق حلقه آن لقب بود این گوهر</p>	<p>خوشی از غم و نیک دنی موی مکن دل خود در خم چو کان و گری مکن</p>	
<p>چو نیک بختی بختی نیک</p>	<p>چو آینه شو چشم پریشان نماگر هر چه جز دوست و دهر روی آرزوی مکن</p>	<p>چو نیک بختی بختی نیک</p>
<p>بیدست ناز تا آینه را گرفت آن خودین کشاده دست تالاب و گرد بوستان گلچین شکوه پا و شاهان در سوری پشتر باشد نیز از چنان ز برفسان آن آفت جانها ز آفسون محبت جنتت شکل بود گفتم نیز از چنان صحبت بر آید سخت میترسم با هونار افشادیم ما هر دو درین گلشن</p>	<p>گلستان و گرایجا در دوازده سلوه رنگین نذار و پمروت هیچ شرم از بلبل مسکین و در عرض تحمل حسن بالادست او بر زمین که از خون سکاری تیغ او هرگز نشد رنگین پری در شیشه می آید بسیار دور و نیشین که من دارم دلی چون شیشه او دارد دل سنگین من شیدا ز دست یار و از گل بلبل مسکین</p>	

دل عارف ز جوش غم بنای صبر بر آرد	ز سیل نند از جامی سرودگر گوید بایگین
----------------------------------	--------------------------------------

غزلت بی نیل تنگ بجز نیل نماند چو نیل در نیل چو نیل در نیل	قیامت میشود بر پا تو چون قامت بر آفران پاساید دل تا صرد می ای سر قد بنشین	نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه
--	---	--

بست از دولت چشم تو گشا و دل من شمع خسار که افروخت در محفل من عین ریاست جایی که ز سر میگذرد طرفه بطنی است میان من و نام خدا گرچه من شبنم بی نال بر این باغ تغ در دست غنچه ناک برون آمده است حیرتی دارم و از کار دیگر آزادم کشته چشم پریمت نگاری شده ام	واکند سوزن مرگان گره شکل من کز شرف خانه خورشید بود منزل من نیست بر هستی موهوم دیگر جایی من دل من مایل از جسم دل او مایل من گر می جذب خورشید کشد محل من در پی خون که گردیده و گرفتار من مزرع حسیست ندانم چه بود حاصل من ساغر باد و بسازید زشت گل من
--	---

عقل نازده بیست و نه
 در روزی که در آن روز

مخل سیسنا صبر در شبلی زار است
 و مرغ سودای که افروخت چراغ دل من

در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز

ای عارض تو آینه بی غبار حسن
 دل‌های داغدار بود لاله زار حسن
 ما سیر این حدیقه مکر نمودیم
 در عاشقی ز خویش گذشتن بود کمال
 لعل لب تو غنچه در خارده تو گل
 این بود آفت رنگ سیاه کار
 بی چشم خشم نام خدا جای میکند
 چون صبح تاب برون آورد
 خورشید را محلو قرمک است

نظاره سیر میکند اینجا بهار حسن
 چشمان آبدار بود چشمه سار حسن
 بنود گلی برنگ تو بر شاخسار حسن
 ما کرده ایم خردنا جانرا آثار حسن
 زلف سیاه نام تو ابر بهار حسن
 هر سینه که میشود آینه دار حسن
 روشن گهر چو شبنم گل در کنار حسن
 هر سینه که سوخت شد از شرار حسن
 زین پیش اقتضا چه کند شهسوار حسن

آخر بدست عشق قد اختصار حسن

این دام را تصرف خاصیت در شکار

در غایت خیر و نیاید در غایت
در غایت خیر و نیاید در غایت

چیزی که میخرند بخواهش همین بود
ناصر بر متاع و فادور دیار حسن

بسیار است در غایت
بسیار است در غایت

شمع سان گریان تاج زرنیبا بد شدن
تا توان گشتن سپهر نیبا بد شدن
زیر گردون در تلاش پر نیبا بد شدن
از گران فی کوه بالنگ نیبا بد شدن
در تلاش ملک اسکندر نیبا بد شدن
تا توان نزدیک اهل زرنیبا بد شدن
تا توان چشم بر شدن گوهر نیبا بد شدن
بی نصیب از چشمه کوه زرنیبا بد شدن

در بستان جهان سرور نیبا بد شدن
گر شوی تو مرهمی نشتر نیبا بد شدن
چاره غمیسر از صبر بود مرغ را اندر نفس
بار خود تا چند بر پشت زمین انداختن
تا توان با کج عزلت از توکل ساختن
درشته را حاصل بجز کاهش نباشد از گهر
بوی حسن خلق عالم رخسار میکند
از زنگدانش توان نطنساره را میری کرد

پنجو موران در پی شکر نیباید شدن

پنجو افیون با خسان جوگر نیباید شدن

در جهان خار زبان آور نیباید شدن

چون جاب پوچ بی لنگر نیباید شدن

تا توان گشتن شرر انگر نیباید شدن

تا توان گشتن صبا صر نیباید شدن

در صف عشاق بی محضر نیباید شدن

پیش لعاش اهل ساغر نیباید شدن

تا توان عمان شدن گوهر نیباید شدن

تا توان گشتن کباب بنی نیباید شدن

پنج هزار عمو و این عجب نیباید شدن

در نظر با آدمی را حرص می سازد حقیر

گرچه ظاهر دوستی دارد باطن دشمن است

می نقد در دست هر کس را به آتش میزند

در دل دریا چو کوه برهه نشین گشتن چو

سفت سبک در قمار چند چالاکی کند

نیک بد را در هوا گشتن توان منظور داشت

و شر دل را بجز روان نیباید رسانند

ماه را و قری نباشد گر بر آید آفتاب

بی اتصال مهر شبنم قطره آبی پیش نیست

فرقها در نخته و خامست در پیش نظر

سوختم در سینه دل را تا ترا که گنسم

رشته را از قرب گوهرینج باریکی رسد
 در شکست و فتح بیش و کم برابر بوده است
 گریب خشکی و چشم تر میسر گشته است
 سیر و دوران فلک در اختیار دیگر است
 هست در بالها آخر ورق گردانی
 دیده گردون بخسار است هرگز آشکار
 گاه باشد گوشه چشپی کند از التفات
 باز پرس مقتدی باشد ز بس از معتاد
 شرط سالک صیت پاید پای پادوی دان
 شش حبت است باید مهره را بر آن نمود
 از لول بر در حق باش تو ثابت قدم

از وصال مهرشان لاغر نمیباید شدن
 پیدل از کم بودن شکر نمیباید شدن
 از چهره فارغ رخسار و بر نمیباید شدن
 بیچک در شکوه اشتر نمیباید شدن
 پر غرور از سایه انت نمیباید شدن
 همچو داغ لاله احسب نمیباید شدن
 یک نظر غافل از آند لب نمیباید شدن
 تا توان سوی بدنی از سبب نمیباید شدن
 یک قدم پیش و پس هر سبب نمیباید شدن
 بر نشاط اینجهان ششدر نمیباید شدن
 از لجاجت حلقه هر در نمیباید شدن

<p>از تقاضای جواهر دنیا پست تر باشد ز چاه کی کند طول امل سر رشته عمرت در آن دیده و ندانسته افتادین بحج از احمقی است عیب مروانست تقلید زمان کاوشش</p>	<p>در تلاش منصب سنج میباید شدن در تمنای خط محور نمیباید شدن خود بخود اندر فرسایش در میباید شدن در تلاش عین سروزبور نمیباید شدن</p>	
<p>بهر منزل نوزدهمین منزل نیکوگانهالی زین</p>	<p>ما صحرایین صراع میرزا صایب ما یققدم از حد خود برتر نمیباید شدن</p>	<p>جای درین خاص سبک کانون سبک کانون</p>
<p>جهت بر در که تو سودم من تا به شش نطق گشودم من چشم تا بر رخس گشودم من در عدم نیز ای حیوان است سینه بشکافتم بشیرش</p>	<p>چقدر قدر خود فسزودم من ذره بودم و فسزودم من نقد جان مشکیش نمودم من این سخن از لبش شنودم من در گلزار رگشودم من</p>	

پرده روی یار من بودم

قطره ام محو شد بد ریایت

در دماغم خیال اوج گذشت

نیست بوی وفا بسج کلگی

سایه شان جانم بر قمار دارم

دور کردم ز دل کدورتها

همچو خورشید خود نما شده است

مهر او چون طالع ساخت مرا

سوختم هر قدر شدم خوشبو

ختم زلفش بروی او میگفت

سایه آسا ملازمت باشم

خوش را از میان بودم من

از وجود تو در وجودم من

سرباین استمانه سودم من

سیر این گلستان بودم من

تا زلفش گره گشودم من

زنگ ازین آئینه زدودم من

جهت تبار در تو سودم من

هر قدر کاستم فرودم من

عشق چون آتش است خودم من

گوی دل از میان بودم من

رفته هر کجا تو بودم من

<p>بند او پوفا نبودم من عاشق حسن یار بودم من</p>	<p>از چه زلف تو کرد زنجیرم بیسج از من نبود نام و نشان</p>	
<p>بناشخ اعجاز در هر خط و جوی و مشال و عجزی بنیاد</p>	<p>ناصر این دولت خدا داد که دل از عا پله ر بودم من</p>	<p>بجو شکر و دراز پند زیست بنیان نیکو کار</p>
<p>تا بخور شید بر د شوق رسا محل من از نسیم تو شود و اگر ه شکل من تا توان گشتم و چشم تو نشد مایل من نیست جز عالم تسلیم و کس احل من ناخن کوا که گشاید گره شکل من چشم خورشید جهان تاب بود منزل من ز سر رنج الهی مکلف قائل من</p>	<p>فرد ه سان گرچه بود روی زمین منزل من پتو کا شاه من غنچه صفت تنگ فضا ربط هم جنس هم جنس بود حرف غلط اب شمشیر نگاهت چه بلا طوفان کرد از خدا می طلبم گوشه ای روی تیان احتر نجت بند است مرا چون شب منم اگر شد م بسمل شمشیر جفا با کی نیست</p>	

<p>بندل خویش جو گرداب بود منزل من بنو و کم زردک جان که سایل من در فرات کف افسوس بود حاصل من یکشده با سر کوی تو صبا عمل من</p>	<p>بنو دیر من از دایره خود پستون نایه زندگی اهل گرم فسیض سخت مردم چشم بهم دست زمرگان ساید اثر جذب عشق است که چون نکت گل</p>
--	--

<p>کاش آن غنچه مجرب شود مایل من</p>	<p>همچو بلبس عین گرم فغانم نا</p>	<p>تو در این عالمی</p>
-------------------------------------	-----------------------------------	------------------------

<p>منصور شد لطف من خدا شکر دکن رو کرد هر طرف به عزت شکر دکن زانرو شده نخبه تقاضا شکر دکن از نیزه پامی صفته رب باشکر دکن کوهی بود صیب خدا شکر دکن</p>	<p>افراشت هر طرف که لوا شکر دکن فتح و ظفر مقدمه بجیش او بود شاه شهباش ز چهره گرم است افتاد آورده است حلقه افلاک بر زمین دل میرود در ضلالت او خصم از دست</p>
--	---

گرویت ستقیم قواشکر دکن	نالیده است پنجه بگرام چرخ را
دار و بکف ز نیزه عصا شکر دکن	از بگردن سحر سیده مار و کفر و شرک
باشد همیشه قمع نواشکر دکن	چرم هر بر خویش گوشش کشیده چرخ
منصور بر عدو همه جا شکر دکن	آیات قمع جلوه طراز از نشان او
پامال کرد همچو خناشکر دکن	خون تکبر همه اعدای تیره روز
بنگر تو از کجا بجای شکر دکن	از کثرت سپاه ظفر صف کشیده است
دارد ز بس نشان دعا شکر دکن	هر که قلب خصم زند منہزم کند
و ایم بود بطینل بها شکر دکن	با سایه اش سعادت و اقبال لائزست
در دیده است جلوه نواشکر دکن	تا هر کجا نگاه کسی کار میکند
بحریت پر وسیع فضا شکر دکن	هر جا همیشه بهال ظفر موج میزند
گر دیده است تعدد بغزاشکر دکن	در راه حق به پیروی حضرت رسول

میاد و ضعیف را بسوی خویش میکشد
 دارد کلید فتح بدست یمن خویش
 جان بر زمین او نشود خصم تیر و بخت
 ایمن همیشه با او چشم بد حسود
 فتح و ظفر و واسه رود در رکاب او
 مقهور سافت فرود کفر و ضلال را
 از نینزه نگاه رب باید حریف را
 کلمه شریف شد ز میان شرقتش
 باشاه و با وزیر و سوار و پیاده اش
 ملاقات با جلوه طراز است بر سپهر
 ناصر بر طرف که کند روی فتح او

دشمن چو کاه و کاه بر با شکر دکن
 گردیده است قلعه کشتا شکر دکن
 دارد بکیش تیره قضا شکر دکن
 از فضل حق صباح و مسا شکر دکن
 حضرت قرین بر وز وفات شکر دکن
 از بهت رسول خدا شکر دکن
 چون لب بر آن شوخ ادا شکر دکن
 آراسته است از نجاش شکر دکن
 دایم بود بخت خدا شکر دکن
 باشد بفتح جلوه نما شکر دکن
 دارد مدد از شیر خدا شکر دکن

<p>سینه زخمی و زخمی سینه زخمی و زخمی سینه زخمی و زخمی</p>	<p>تا پروه افکند در چرخ جهانان گشتند حیران آنسینه رویان</p>	<p>غزل زینت غزل زینت غزل زینت</p>	
	<p>وقت سماعست ای می پرستان ناچار دل شد ز آتش پرستان محو تو گردید چشم غزالان پای تو بوسید سر و گلستان اشفته کرده است زلف پریشان هر کس که گردید چون ابر گردان ایند گشته است برگ درختان</p>	<p>بشکست مطرب صبح بهاران از بادیه آیشوخ تا چهره افروخت تا جلوه کردی از راه شوخی در صحن گلشن کردی خرامی رقه است از دست جمعیت دل گشت اییدش سر سبز گردو اشب از آن روی پر تو قشاده است</p>	
<p>سینه زخمی و زخمی سینه زخمی و زخمی سینه زخمی و زخمی</p>	<p>ناصر ز غمها از او گشته است هر کس که دیده است روی مجانبان</p>	<p>غزل زینت غزل زینت غزل زینت</p>	

حیران نمودند آینه رویان
 از بین بستر هست سودای زلفت
 گرد سرا و پروانه گشتیم
 دستیم از باغ کونجی گشتیم
 گرد غدارش تا خبر آمد
 در گل نبوده است بوی دفالی
 اظهار کردیم در دول خویش
 تا چند باشم در کج خانه
 روی شکر است چون صبح
 یارب مانده تا باز چندی
 این مکتب حافظ و روزبان شد

گشته گردند آشفته رویان
 بسیار دیدیم خواب پریشان
 تا روی او شد شمع شبتان
 صلی نمودیم با خدی بیان
 گردن نهادیم بر خواهرمان
 حرفی شنیدم از خدی بیان
 درود گردا و ناز طلب بیان
 ما را خوش آمد سیر بیان
 زلف سیا هست شام غریبان
 چشم محبان روی جعبان
 تا دور گشتیم ناصر زیاران

<p>بعد از آنکه در آنجا بسیار از آنکه در آنجا بسیار از آنکه در آنجا</p>	<p>گرد تو گرد و ندوشی غزالان پای تو بوسند نازک نهالان</p>	<p>غزل غزل غزل غزل غزل غزل</p>		
	<p>هر جا نشیند به صاحب جمالان سودا فروش است چشم غزالان گردید سرشت نازک خیالان غافل شستند آسوده حالان</p>		<p>ریشک بهار گلشن توان گفت نقد خرد را ماصرفت کردیم مصراع موزون قدر سایش کردیم بسی جانانی رسیدیم بجشانی آن برکت سره سارا</p>	
<p>در آنجا که در آنجا بسیار از آنکه در آنجا بسیار از آنکه در آنجا</p>	<p>شسری که گل کرد از طبع ناکر گردید مقبول رنگین خیالان</p>	<p>غزل غزل غزل غزل غزل غزل</p>		
<p>بیتخ نیز دل خویش را نثار مکن مرا بخار سر راه اشک مکن</p>		<p>نگاه شوخ به سار آن نگار مکن تغافل اینهمه از بهر حسیت شکن مکن</p>		

تغافل ز چنین شوخ زنجیر مکن

بسان آینه غمازی خستیا مکن

که منع کرد بصحبتی دل شکار مکن

جدانی از می مطرب دین بهار مکن

چو شمع کریه و سوز خود آتشکار مکن

توزینهار سخناش اعتبار مکن

ازین محیط طلب در شاهوار مکن

ز خار خار هوس سینه ز افکار مکن

نظر ببنره دامان کوهسار مکن

بهار در نظر غد لیب خار مکن

هوا و خواشیش آنزلف تابدار مکن

دمی که رفت چو تیریت از کمان بسته

سیاه روی شود عاقبت ز رنگ پسته

چرا بجلوه نمی آید آن شکار افکن

رگ هوازرگ برگ گل شده رنگین

نهفتند در بدل درود و دایع عشق را

صلاح ظاهر و باطن هر کس که نیست

بغیر شک و اودش متاع گردون

چو برگ لاله بدل دایع عشق را جاود

زیاده هوش ریاست در هوازا پد

ز باغ عزم سفر بسکنی چرا ای گل

بخورده تو اگر هیچ و تاب به چو رن

درین بهار کنتار از برم تو یار کن

باغ هر گل هم سر شاخ شک آغوش است

باز آید به روز صیقل
در خطو خانه خجسته بیاید

با شطار تو خون کشت طاقت نامگر
بماند جوانی ازین پیش ای نگار کن

چو زین کس نیست
چو زین کس نیست

که سر اغی شوای یافت ز افسانه من
هست صد گنج بگرد دل ویرانه من
روشن از ماه رخ یار بود خانه من

اشخنان کم شده در بادیه دیوانه من
چشم من کی شود از ریشش کوهر من
شمع از مجلس من جلوه پروان در است

ورنه صد گنج نهانست بویرانه من
ورنه این گریه شمع است به پروانه من
جانب دشت کند سیل چو دیوانه من
سیل پستی کند همت فرزانه من
خبر از هوشش ندارد دل دیوانه من

آید مورس از فیض قناعت سیر است
ناز حسن است که بال و پیر او میوزد
چرخ طغلی شوای یافت دگر در بازار
سوی دنیای دنی روی دل من نبود
هست چون ظل گران سنگ ملاست ایوا

<p>بسم آورد چرا چاک دل شانه من از دل خویش بود باد و پیمان من عشرت روی من است بغمان من مور را هم نبود خواسته از دانه من خواب را شهسپر پرورش افسانه من بهر هر قخل کلید آمد و دندان من</p>	<p>مشک اگر دشمن زخمت وصال زلفش روزی اهل حسنه خون جگر میباشد خنده با پیشتر از پیش نکالم دارد برق از خرمن چاق حاصل من عار کند هر که در زم من آید بر داز چشمش خواب ایم از رشته بسیار گره بگشاده است</p>	
<p>در دیوانه خانگی بسیار است</p>	<p>ناصر از شیر خدایت من نهر اسد ز کسی عمت مردانه من</p>	<p>چند است مردمی بودند</p>
<p>بست با راحت بخت در میان کی بود چندان مسافت در میان گر بود مطلب ز راحت در میان</p>	<p>هر که را گیرد فراغت در میان تحت هستی اگر زایل شود عشق توان گفت این باشد</p>	

	<p>یار در آنخوش خلوت در میان گر نبود یاری زلفت در میان گر نبود محبت در میان گر نبود عدوت در میان در ظهور ماست حکمت در میان تا کجا دار در آنراکت در میان</p>		<p>یسردم از خویشان هر که گرفت کی بجزت میتوانستیم ساخت کی بری و آدمی پیدا شدی کی ابا از سجد میگردان شتی خویشان خودت ما شایم کند در نیاید از لطافت در نظر</p>	
<p>بیا زین چهارم عشق جان بیا زین بعد از آنجا که بیا زین</p>	<p>ناصرین حسرت دلم را آب کرد یار در آنخوش و جهرت در میان</p>	<p>بیا زین بیا زین</p>		
<p>میتوان فهمید ز گفتار من کردار من نیست غیر از عشق و ز دیدن عالم کار من هست چون چیت پر سیلیمان یار من</p>		<p>هست چون شیره شکر کردار من گشای من هر کسی را بجز کار می در جهان آورده انگش در گوشه خود پادشاهی میکنند</p>		

شک ترا دیده بودی بود روی زمین
 دیده و دانسته افق دین چاه از عقل نیست
 از حیا گریه بر و نانی بخواب من پیا
 غنچه تصویر را نام درین بستان سرا
 سخن غمخویش کن از خویش از جا داده است
 کز چه بخارا است اینجا هر گلی سر بر زده است
 دیده آینه نام حق من ز بس افتاده است
 بسکه میگویم سخن از چشم آن وحشی غزالی
 خنده پر شور لعاش هم دافع من است
 پشتر از طره بسیار باشد پشتر
 سگ کلاه افتاده از آبی که من بر کرده ام

آسمان جانی که نبود در خور رفتار من
 مایل دنیا نیگردد دل چشایار من
 دیدن روی تو باشد دولت سپیدار من
 از نسیم صبح بگشاید گریه از کار من
 پاکباز افتاده چون شبنم دل سپار من
 میکشد و امان دل را هر گل گزار من
 میخورد شکر ز کجا طوطی زنگار من
 بر دوقیّت ز آهوشوخی گفتمار من
 باشد از زهر نگاهش شربت پیمار من
 در صدف هرگز نگنجد گوهر شهر من
 نیست غیر شبنم چسب دیگری در بار من

<p>و آفتد از ناخن پاختد از کار من نیست پید از چه باشد رخشن دلدر من قوتی یارب کرم فرمای در رفتار من موجهیل سرشک چشم دریا بار من</p>	<p>سبب حاج خیس است همت گرچه کرد بیچنگه کام دربان من شد از شکوه تلخ بیروم زهی که پر دور و دراز افتاد است کرد طوفانی بنیازم کشتی افلاک را</p>	
<p>بیت ای چمن سپهر کند در یوزه ناصر ناز و با شد تا قیامت گلشن اشعار من</p>	<p>بیت ای چمن سپهر کند در یوزه ناصر ناز و با شد تا قیامت گلشن اشعار من</p>	<p>بیت ای چمن سپهر کند در یوزه ناصر ناز و با شد تا قیامت گلشن اشعار من</p>
<p>صد پایان میرد از خویش این آهوبین نازکی رنگ و خو بهما که دارد آهوبین بی نامل سوی آن ترک کمان ابرو بین زلف خود بکش و جانان پیچ و تاب آهوبین سخ من انیت سوی لاله خود در آهوبین</p>	<p>دشت پسا رو شوخهای چشم آهوبین دیده جان من گشا و سوی آن گلر آهوبین گرفت گر ویدت باشد بهوس ای جان گریز پیچ و تاب من خواهی که بر گیسوی خیم دیدن گلزار حسن یار عین مدعی است</p>	

صد پیا بان فسوق باشد در میان بیدار
از دل سندان خنک آن چنان ابرو کند
میتوان جان تسلی این دل دیوانه را
گر خیالت صاف گردیده همچون آینه
میکشد دل را بسیر خویشش از جو پار
چشمه کوثر طلب داری ز نهدش نگر
گر ندیدی پشت و روی کار دنیا بی
سوی خبت میسوی زاهد دلیل حسن
میکنم هر دم وضوی تازه از آب اشک
شبم از پاکیزگی منقور گش گردیده است
پرده بر دار از رخ آینه دار خویشین

شوخ شمشیر نگه کن وحشت آهو همین
شست صافش بنگه کن قوت بازو همین
گر گل شب بونباشد دیده آهو همین
صورت آن یار در آینه زانو همین
جلوه های دلکش آن قامت در بزم همین
سبیل فرود رس خجای سوی آن گیسو همین
جانباری نظر افکنده پشت زانو همین
خوش فضا باشد حبت دست آن کوه همین
پاکدانی نگر این شست و شو همین
دیده باش از کلاب جانب آنرو همین
بعد از آن از طوطیان اندر گفت و گو همین

<p>توت رفارنگ شوق صبت و جو پین خاطر جمعی اگر مطلب بود یکسو بسپین سحرها دارد و بخود آن نیکس جاد و و پین سستی و وجد و سماع و شور و پای و پین بر در پیت آنصنم سنگامه بند و پین</p>	<p>در تماشایش روز و شب چون مهر و مگر دیدم دل بر ایشان میکنند این دیدن هر جا بنت آدم و جن و ملک دیوانه خود ساخته است یکدمی در دم تو مطرب درنی آتش نفس صییت مرغکان به صف بسته پیش چشم او</p>	
<p>بخت و بخت در غایت خفا از زبان با و بوی خفا و خفا</p>	<p>چون سپند و عود ما صبر جان دل را آتش از زلفش کن گرمی آن جو پین</p>	<p>بخت و بخت در غایت خفا از زبان با و بوی خفا و خفا</p>
<p>جان خود میکند فدای سخن گشت آینه در نهمای سخن دل ناکشت بهستلای سخن جان نمودیم رونمای سخن</p>	<p>میشود هر که آشنای سخن طوطیا از ز صافی جو سر تا شنیدیم از زبان حرف پرده برداشت تا ز چهره خود</p>	

در نظر بر کراست آینه رو

گشت لعل تو تا سخن برود

نیست محبوبی آنچنین دیگر

آنچه اندر دم سیما بود

بمعانی رسیم از لطفش

پندار است از امور دیگر

پر غلط کرد ز زونا هر کس

نیست نقد چنین کمال عیار

از سخن نام زنده میگرد

انتها نیست فیض عامش را

پنجه خورشید گشت گرد جهان

پسین گشت پیشوای سخن

لازم آمد بسا دعای سخن

ببخورم من قسیم پای سخن

باشیدیم از نوای سخن

چون نگوییم مر جهای سخن

هر کسی میشود گدای سخن

هر دو عالم کند بهای سخن

سکه بر محرز و طلای سخن

دم عیسی بود هوای سخن

بهر میرسد عطای سخن

تیز گامست باد پای سخن

<p>از همه پشتر بنای سخن بچو آینه از لقای سخن هر که گردید خاکپای سخن سایه افکند بهای سخن مرتفع شد ز من لوای سخن</p>	<p>دست معمار صنعتش بگذشت میتوان دید حسن معنی او از بخارش طلا شود در قلب پادشاهت بر سر هر کس پادشاه سخن طس از انم</p>	
<p>بسیار است از این سخن</p>	<p>کرده ام طرح این غزل تا بسازد ز من بنای سخن</p>	<p>غزل از این بیت در سخن شهبان العظمی</p>
<p>گشت روشن آفتاب آینه گلهای حسن از رعونت تا خزان شد قدر عینای حسن هر که دارد دور نظر آینه سیای حسن بیج پروانی نهد و شمع بی پروای حسن</p>	<p>عکس رخسار که شد یارب چمن بر این حسن سرنگون چون سبزه خوابیده گردیده است طبل اسکندر ز ندام روز در عالم ریش سوخت کربال و پر پروانها از پر توش</p>	

تا که آمد بکف آن گوهر است بکنای حسن
 می شناسد نیک بدر دیده پنهان حسن
 هست اقلیم دل ما در غور غوغای حسن
 هست بی پروائی و ناز و ادا کالای حسن
 نور بارش میکند بحیرت سر تا پای حسن
 هر که را باغ نظر شد چه زیبای حسن
 کار دست ما نباشد چیدن گل های حسن
 جز دل عاشق نباشد شیشه صبهای حسن
 تا که با دست رس دارد دید طولای حسن
 خوش تر باشد ز حبت از من صحرای حسن
 بس که زور است ما صبر با ده حمرای حسن

عالمی همچون صدف دست طلب کرده است
 گر کند تعلیق عاشق بوالهوس شود
 بر سواد اعظمی شاهان سواری میکنند
 در دو داغ و پیراری عشق را باشد متاع
 از سر پاشمع را یک چه بر باشد بایضا
 بی تمنا خاطرش میگردد از سیر بهشت
 عاشقان جدا براه پاسداری میکنند
 طاقت زورش ندارد هیچ مینای دیگر
 آنچه خورشید بالا دست را چیده است
 جلوه گاه تو سن نازش دل ویرانه است
 نیم جوش شیشای فلک بشکسته است

بسکه شد در چرخ آن گل خن و دل صهای من

اشک بلبل محک که از دیده منای من

عذیب آسا بیک منتقار مالان نستم

نغمه عشاق را قانون در مسازی منم

نسبتی نبود بقانون هوا نسجان عشق

همچو جزا تو امان یکدیگر افتاده اند

بی رخ او شب بزم نگل را بهم دیدم چو صبح

شیرستیها نمودم تا بسبب بودم کنون

روی دل گرمی نیباید مرا از فلکات

عالم عشقم ز علم این و آنم کار نیست

روز من صد طغنه بر تاریکی شبها زند

با نوا چون بند بندنی بود اعضای من

همچو طنبور است نالان سر بسر کسای من

نغمه ناهید را با آه شیون زای من

حسن بر رخسار یار و عشق در سیمای من

شد سپید از اشک یزی نمی کس شلای من

پیل مست شهوتم صدف از فرادی من

گرم جانسوزیت عشق ما بر بی عسای من

روح قدیم جسم و جان صغرای منی که امن

تیر روزی من چو پرسی از شب یلدی من

بخت بنیز از کسب خضر اتمتع داشتیم
 کی تو انم حسرتی از امید آرم بر زبان
 فارغم از کار و بار حسرت دو عالم کرده
 مرتب چون ذره و خورشید با هم گشته اند
 زانکه در راه طلب نکذاشتم هرگز قدم
 آنقدر گشتم بدشت عشق او که چندی
 در اسیری شوق گلگشت چمن نبودم
 غرق در بحر غم میلی ندارم با شرا
 تیسر باران آنچنانم کرده بجرام فلک
 نیک و بد یکسان چشم پیازی کرده است
 کسوت کسوت پر نون گن نباشد کوبش

تیره شد کارم ز دود آتش سوای من
 چون کف افسوس میساید بهم لبهای من
 جذبه پر زور عشق در بسیرتجای من
 مهر و زینبهای یار و سر فرارهای من
 تو تیا شرمندگی دار و ز خاکهای من
 خار پا از سر گذشت و موی سر از پای من
 واغهای سینه ام باغ بهار افزای من
 تلخ کامیها بود بس نشانه صبرهای من
 یک لب خم است گوی جمله سر پای من
 بوریای فستق باشد بتبر خاری من
 کهنه دلق بنوالی طلسم و دیبای من

<p>در تلاش شادیم افسوسن سودای من پایه دنیا نخواهد بست و الای من سازگار طلب کی گردد دل دانی من میره از نام احسان بهست و الای من کوری چشم سودان دیده عنای من فخر من باشد ترا دقتی آبی من مرجهای مصطفی ای جند ازهرای من آیت یس طه زینت طغرای من</p>	<p>در سزای شش در دنیا متاع سوز نیست تخت طاوسی فریدون نخواهم که هیچ نقد گیران جهان قلب اندر دلهای دل منت پیوده گردون سرشان چون کنم کوری خفاش افزاید ز نور آفتاب فخر از چهره لولا از افسر و دیهیم نیست نسبت آباءم از رخسار ابولی میرسد احمد شد ز دست منشی روز ازل</p>	
	<p>با چنین طبعی که من دارم شکایت چون کنم تا صحرای دنیا که نبود شیوه آبی من</p>	
<p>مگر همین که در خویش را برچیدن</p>	<p>چه حاصل است بگل در جهان ز خندیدن</p>	

ز بهر کشتن احوال انیر رسیدن	صبا بان بست بد خو بگور و ا باشد
ولا زد دشمن ناچیز حصیت ز بچیدن	بد و ستان گلّه دوستی بجا باشد
بسان نامه سر پای ما ز چیدن	ز بهر کیسوی پیچ و تاب یار شده است
تفاوتست میان شنیدن و دیدن	شنیدن حصیت ز ما آنچه دیده تو بگو
ز راه عجب بر پانی نگار زلطیدن	بند و مان بود سرش ز زنی به ازین
که مدعا نبود خیسرا و پرستیدن	چرا بدیروم چون بکعبه رورم
چه حاصل است ترا باغبان ز گلچیدن	جز این که بلبل مسکین خویش ز بنجان
چو گرد با و بسروقت خویش گردیدن	مقام و منزل یگشتگان همین باشد
که زخم زخم شد از خار خار کاویدن	ز کاوش دل با خستگان چه میرسی

نشان اهل بصیرت ز ما شنونا

ز قبح غیر بود چشم خویش پوشیدن

<p>نیاز مندی طرا تو بی نیاز مکن نیاز مند ز جانم تو آحت است مکن هر آنچه دل نپسندد تو امتیاز مکن شب فراق چو طول امل در آرز مکن بسوی خاثره ما عزم ترک است مکن</p>	<p>پایا مکن از ما تو آحت است مکن پایا مکن از خویش بنیاز مکن بتی که دل نبرد سنگ خاره تیراز پاوشته لب از لال و صحن تشتیه ایم بر راه قنای خودی</p>
<p>نموده زانکه کل خون خویش است یکش لب سوره و از خویش اختر مکن</p>	
<p>شهباز عرضه میجا امیر المومنین پیر و شرح شهباطی امیر المومنین کامیاب مطلب اصحاب امیر المومنین کار ساز دینی و دنیا امیر المومنین</p>	<p>آفتاب عالم بالا امیر المومنین جامع آریاب کفر و حامی اصحاب بانی علم و حیا مفتاح البواب علوم محرر راز جلی و واقف تر خفی</p>

پادشاه عالم دلها امیر المومنین	رایت افراز ولایت صاحب سیف و قلم
تارک دنیا و ما فیها امیر المومنین	مالک میدان محشر شافع خیل امم
ناصر نصرت قرین منصور افلاک و زمین	
افشار عربی مولا امیر المومنین	
این صعب تر از آنکه بنفشین نمیتوان	سر سیت سر عشق که کفن نمیتوان
در موسم بهار شنفتن نمیتوان	هر چند پندناصح مشق بود عزیز
بازی چشم شوخ تو بردن نمیتوان	در ششدر است مهره هر کس که دیدم
از ترس برگ ریز شکستن نمیتوان	داریم خنجر سان دل پر آرزو و پله
از جرم خویش دید بنفشین نمیتوان	از عیب خلق بستن چشم است گرچه خوب
کوی نگار جز مره رقتن نمیتوان	خاشاک گز چشم عزیزم دسدر و است
پدوست نمانده ماندن مردن نمیتوان	در وصل آید آنچه زد دست و لب بکن

ناصر جواب گفتزل است اینک
 ما را غمی ست از تو که گفتن میتوان

بجاست بنوی خون دل بودی در ایام من چنان از بجزان گل برین دل تخم گلشن میندازم عیار خود چنان گم گشته عشقم بچرخ خلوت هم گزیند از تیرگی و غلی چنان آب و هوای تیره روزها اثر دارد درم چون بوی گل از خوشبختی از بس سکر و حم	رسد که زخمه بر بر بط خورد ناخن بدایغ من که موج نحت گل میشود موی دماغ من که نبود از رنگ شک محک را در سراج من بود از روغن مغز خرد درون چرخ من که روید خار که تخم گلی کار بی باغ من چنان گهر در تن خاک می روی در غراب من
---	--

سراپا شده ام ناصر ز عشق آتشین
 کجا با مرهم کافور سازد سوز دهن

گلخانه مرا متاساکن

روی یار مرا متاساکن

زلف یار مرا تمساشاکن	کیمت غنچه گل شب بوست
چشم زار مرا تمساشاکن	رشک ابراست در گهر بار
نی سوار مرا تمساشاکن	شویشش دره جان دل هر دم
شهبوار مرا تمساشاکن	کرد تخیب بر عالمی چون مهر
انگسار مرا تمساشاکن	بهر پایوس تو بخوار شدیم
اشقار مرا تمساشاکن	مژده ام باقر و بهم نرسد
داغ داغمت سینم ناما صر	
لاله زار مرا تمساشاکن	
سرور بخشش دل مرتضی امام حسین ع	عزیز جان حبیب خدا امام حسین ع
حسین خلق و جهان سخا امام حسین ع	امام کامل عادل شه فیض مقام
دنی مشرب علم و حیا امام حسین ع	ظییر دین متین محمد عربی

<p>محی سنت شیر خدا امام حسینؑ نهنک لجه بحر و غا امام حسینؑ شهید گشت ز حسن و غا امام حسینؑ ازان ستم که نمودند با امام حسینؑ خلاصه جوهر صدق و صفا امام حسینؑ بیخه شجره مصطفی امام حسینؑ چاکشیده ز تیغ جفا امام حسینؑ</p>	<p>جلیل و اشجع و ارفع خلیف علم و عمل علم طراز شجاعت نصیر اهل و فانا از آنکه بود بعشق شهید خود و اثنی بجای اشک چرخ خون دید پا نرود خوشاب گوهر کان موت و خوبی نهال باغ دل فاطمه بتول و علی یگانه در یتیم محبت صبر و شکیب</p>	
	<p>نگاه لطف ز الطاف خاص خویش بکن بحال با صبر چاره یا امام حسین</p>	
<p>ازین دو چشم ز چشم عزیز جان دیدن که خوشش نیامدم از دیده آسمان دیدن</p>	<p>بجا جمال رخ یار میستوان دیدن چنان ز لحت جلال ملول شد خاطر</p>	

کسی که طالع برگشته کرد همیشه

متاع هستی موهوم بر تو گشته بلا

چو بسوه گزود آن گلبدن پیش ^{نظر}

امید لطف و گریز از جانی میند

بود بعید از آداب در طریقت تا

و فاز گوشه خاطر منیر و دپردن

اگر صفائی باطن رسد بحد کمال

چه الفت مست رخصت مرانید انم

ندید سود و هجر کار خریان دیدن

ز بهر مال بود رنج کاروان دیدن

چه حاجت و گرسوی ستیمان دیدن

بعاشقان چه مناسب مابین آن دیدن

بسوی از جنت ارباب بد گمان دیدن

ازین طفیل بود سوی دوستمان دیدن

توان در آینه خشت روی جان دیدن

که تیر میزند و کار من بان دیدن

آزان گوشه غزلت نشسته ام شکر

که چشم تیره شد از روی ناکسان ^{ان}

وفاداری و عکساری همین

تقوی کمره بسویم زیاری همین

<p>سرسازی خاکساری پین گره واکن و یساری پین بدل خوردده ام زخم کاری پین نیما بخشی دانداری پین صفا کاری بی غباری پین</p>	<p>غبارم باوج فلک میرسد ز زلف گره گیر خود ای پری ز تیر نگاه تو آئی نازمین شود بزم روشن داغ دلم جلا میدهد آهیم آینه را</p>
<p>ز نامه سیرجانان گنجی بسیار گذرایکن او جان سپاری پین</p>	
<p>گر دید طایر دل و جانم شکار حسن بر زمین یکی حسرت ار شود اقتدار حسن آید سیر باغ جوان نو ببار حسن گر دیده است آینه بی غبار حسن</p>	<p>تا شد سوار تو حسن ناز آن سوار حسن کرد و فزون تخیل شهر چون شود سوار گلها و لاله با همه در پایش او قشاد از فیض عشق سینه پر داغ عاشقان</p>

<p>از چشم دل نگاه بکن در دیار حسن بر روی یار نیست کس آینه دار حسن</p>	<p>هر چار فصل جوشس بهار تراکت است نور خدا رهیبش او جلوه گر بود</p>
<p>ناصر لطیفه ایست که گفتم تو گوشه از عاشقان زیاد شود اعتبار حسن</p>	
<p>دست از خال لب از زبان چشم از شمار گلگون شاد از فروغ رویش رنگ بهار گلگون تا کرد جاده در بر آن گلزار گلگون شیرین سخن بت من باشد سوز گلگون</p>	<p>از تاب نشاه می شد رنگ یار گلگون گلگون قباچه آمد از بهر سیر گلشن شد بخت سبز خرم گل گل شکفت خام فرهاد سان برایش جان از اشار کردم</p>
<p>ناصر چو برسد من از راه مهر آ کردم ز خون دیده پای نگار گلگون</p>	
<p>صافی آسیند نمودم کن</p>	<p>در دل بر رخش کشودم کن</p>

دشت چشم لغت زال ختن

زلف او تاب دست من آمد

سج یاری نکرد بجز و صبا

پر تو مهر او نواخت مرا

خوب دیدم بیدیه عرفان

نیست بوی و نایب هیچ گلی

کرد بجز آن او بمن یاری

ختم زلفش بگوش جان میگفت

اوج فسر نماز نذر مو

سینه اشکافتم ز شمشیرش

دولت صبح و صبح مسل پیدا شد

تا باین حد ندیده بودم من

قصه جبر و انووم من

طالع خویش از بودم من

دوره بودم و فسر ددم من

هست او بود چون نمودم من

سحر از بلبان شنودم من

بر سر خاک تا غنودم من

گویر از میان بودم من

سر خود تا با پاشش بودم من

در گلزار را گشودم من

فال از مصحفش گشودم من

ناصر از مقطع چو مطلس نور

زنگ از طبعها زد و دم من

بعشق آو نیت آخر خاطر مشکل پسند من

قدم در خاک پایش عالمی دل‌های مشتاقان

بجایم عقل و جان و دل بچشم زار میگردانند

جفاکاران بشتاقان گوی اماند و گداز

ز دولت هر چه می آید بکن از جان بماندم

نظر و کرده سوی او چنان منم که مستر

بمحمد آمد بر فحست یا رشد طبع بلند من

کشید که شانه را در زلف خود انصیب بند من

مراد در کعبی باشد جسانی در دوزخ من

بت پیک خود را می گوی شیند پسند من

پیش لوالهوس جانان کن تو ریشخند من

بسادا بر پرورش رسید چشم گزند من

تعالی آمد به بر ناصر نگار از راه لطف

خوشا الطاف ربانی ز بی نیت بلند من

جسم افسرده مادر از خراب جان رسان

ای صبا نچستی از گلشن جانان برسان

از زخم جگر اشک نمرگان برسان	یار می آید و سنگ گام شمار است اید
دامن اشک بصرای مغیلان برسان	خوش زرد شور خون اید لالان برسان
بر دل خسته سر اغنی نمکدان برسان	حرفی از لعل لبش سوی من آرمی قاصد
قطره زن اید خود را تو بهمان برسان	نیست گنجایش آن گوهر بختیاد را
چشم پوشی مکن درد بدر بان برسان	مردمان خسته اند از نگاهت شده اند
ای صبا بوفی از آن زلف بریشان برسان	خاطر جمع مقصد نگذار در گرس
بی سبب از کرم خویش تو آسان برسان	آنچه از قسمت ما گشته مقدر یارب
دخت ما را بر ای دید بطوفان برسان	شک مغزیم ز آلودگی دامن خویش

ناصر از جاده مذکور حسن اوست
خویشتن را بدر شاه خراسان برسان

این طرزه ترا از آنکه نهفتن نیست توان

تیر است سر عشق که کشتن نیست توان

از نه فلک پاک طیشی میتوان گذشت

لب را برنگ غنچه تصویر بسته دار

پر نازگست ناز محبت ز من شنو

اشاره ام بوادای غربت شکسته پها

دینا اگر چه نقد لفظا هر نماید

گر بد عقی بنساجنی در جهان بدان

برداشتن دل از سر کونین سهل دان

از خویش کاینات برای تو گشایم

دعوت کن بدین خودی مسجدی مرا

لیکن ز دام زلف تو جستن نمیتوان

چون گل بیاب و در شکرش نمیتوان

این بدشته را گستن و جستن نمیتوان

بی بال و پر دویدن در فتن نمیتوان

قلب علمی است گر فتن نمیتوان

بازش بی چو آب شکستن نمیتوان

اگر شغل عشق گذشتن نمیتوان

لیکن ز راه کوی تو گشتن نمیتوان

ز ناز کفر مار گستن نمیتوان

ناصر دوزخ عشق بهنسان کج دام و

شورش بهیچ وجه نمیتوان

<p>ایجان خسته در کهن را تو چاره کن از دور جام چشم سیاهش دوباره کن چشم زنی ز دور تو بهم چون ساره کن از بھر قتل ما تو با بر او اشاره کن عاقل تو دم بدم نفس خود شماره کن از چنگ آه دامن دل پاره پاره کن</p>	<p>آمد بسیار باز و دیها نظاره کن هر چندستی ای دل شیدا تو نشانه را چند نگردد گرم جوشی صحبت کند خلق تبع نگردد دم مسکین نمیسرسد هر روز و شب حساب رسد سال بجزیت از دست هر جیب و گریبان اگر نماند</p>
<p>انهای دهر جور پسندند چند روز ناصر تو هر غم سیاه شماره کن</p>	
<p>ای جنه دل من وای خوش خیال من کی میشود حجاب بیان وصال من روزی ترا ز پای در آرد و بال من</p>	<p>دار و خیال او دل فسد خند نال من دیوار چار غصه پر شمش است پر در ای خصم بر تهنمل خود خیسره گئی مکن</p>

<p>خواهش همین جواب همین سوال من فرقی میان اشک علی الاتصال من روز و شب از فراق تو شد ماه سال من گر جلوه گر شود بت نازک نهال من آید حدیث سوره یوسف بفال من در جنب رحمت تو چه باشد خصال من</p>	<p>ایدوست کمترین سگ کوی خودت شمار در حیرتم که پسر خجدا کار چون نکرد رقم ز کار و عمر جدائی بیانش است سرور و ان بان غنشد خط بندگی تا واکتم ز فرط محبت کتاب شوق بدکارم ارچه از تو نگاهم بخش است</p>	
	<p>گوید اسیر از دل حاضر ز راه درد رحمی بحال من کن حسنی بحال من</p>	
<p>دلهاست برو سپند بریان چون آینه گشته ایم حیران بایم ز بند بند مالان</p>		<p>ای روی تو سپهر مهربان از روز ازل برویت ایجان مانندنی از جدائی او</p>

<p>حیرت زده ایم و اشک بران دور از تو نگشتیم خندان پس ما را از دوست درمان</p>	<p>چون شمع محرز مهر روی چون نخله نیر کس قناده بنواز مرا ز غم زده چشم</p>
<p>بسیتم لب از سخن که نشا در دول ناید اشت پامان</p>	
<p>که مقصد چون حاصل نمیشاید دعا کردن که عارف را نمی زبید زبان شکوه و اگر کن روا باشد ترا ای جان بجان من جفا کردن تغافل مسکنی از بند بند ما جدا کردن نمی آید ز من حسن سونگاه آشنا کردن سزاوار است که در پیش راتویا کردن</p>	<p>چو در دش محرم جان شد رو اینود رو کردن نسأل از جور کس اید لب محرموشی کن از خود بگذشت و محو ضایع گشته ام از بس بزرگ او جدا کردی مرا ای چرخ کم بر صنت شمر کرده وحشی ترا دان سیه چشم هر آن گوشه شمشیر ناوک چشم سیاه او</p>

اگر مردی ناصب سحر کن ^{بشخص}

بود کفر طریقت آرزوی مدعا کرد

خونین دست غنچه زرشک دبان تو

خورشید و ماه و چرخ همه در تلاش ^{تست}

ما بنده ایم و پادشاه کامران توئی

داند کسی که پنبه ز گوشش گرفته اند

هنگامه ز زلف تو در چین قناده ^{ست}

خورشیدش دیده ما فسر و با ^{ظلمت}

ز آنز که نیست گوشه انسی بسزین دگر

هر شام آرد تو با میسید سیروم

بی برده گرچه چشم تو سویم ندیده است

گر دید سر و بنده سر و روان تو

ای بی نشان بگو ز که گویم نشان تو

زان کرده ایم جای سر آستان تو

هر برک بنر طوطی شیرین بیان تو

شوریت در تار تیر و کان تو

ما دیده ایم چه آتش نشان تو

جا کرده است خال پنج دبان تو

کیشب اگر شوم چه شود میهمان تو

من زنده ام ز لطف نگاه نهان تو

تست

در یافتم معنی را ز نهان تو	در جوش نشاء شب که ببا بوسه داد
بر زین یکی سزا شود قدر و شأن تو	بر شاخسار جلوه گلهاست بیشتر
من خند لیب خوش سخن بوستان تو	از ناز ام مریخ تو ای گل که بوده ام
ز ناز بستیم ز موی میان تو	تسبیح را کسته ز شوقی که داشتیم
گر بصره و رشوم ز نغمای خوان تو	مانند مورخوان سیلیمان چه میشود

نما صبر جواب آنغزل صایب است این

رسوای عالم ز نگاه نهان تو

که تا بلب ز سدا ناله و فغان پستو	گرفته است مرا ضعف دل چنان پستو
طول تر ز قفس کرد آشیان پستو	بیدار میزند خار گلستان پستو
چگونه باز کنم حس از دهن پستو	بر روی آینه طوطی سخن طسار ز شود
گذشت از سر من اشک آنچنان پستو	چنانکه آب بطوفان گذشت از سر تل

مرا بجای سخن دو دخیلند و از لباها
 چون موج پسر و با قطره میزنم هر سو
 کجا است جذبه از کبر با نمیدانم
 حواله سک کوی تو کردم ای پرتم
 ز دم بنجاک و بر آوردم از دمارش کرد
 همین نه پشت بدال است خم ز بار غمت
 مرا مجال نفس راست کردنی نبود
 زان ز گوشه غم سربزون نامم
 خبر بگیر که از ما همین دم باقیست
 بهار رنگ تو یاد آمد و ز کار شدم
 چگونه بر سر خاکم گذر تو ای پنه کرد

زگر می نفسم سوختن زبان پستو
 که رفته است ز سر خوام غمان پستو
 چو کاه خشک شد جسم ناتوان پستو
 چکار آیدم این مشت استخوان پستو
 شدم بهستی خود بسکه بدگان پستو
 که قامتم شده چون حلقه گمان پستو
 بپسند منم آه چون سنان پستو
 که سیر لاله زند آتشم بجان پستو
 رسیده است بلبل جان ناتوان پستو
 ز بهوش بروم چشم خون نشان پستو
 نمانده است زمن نام و زنی نشان پستو

نمانده است مرا مغز استخوان سپید	ز بند بند چونی ناله میسکنم از هجر
	<p>پان در وجدانی چنان کند نما</p> <p>نمانده طاقت کشتا در زبان طنو</p>
<p>خدا روزی کند ما را وصال خوشکار تو</p> <p>جواهر سر رخسار خیزد از بخار رنگداز تو</p> <p>همایون طایر قدسی که میگردد شکار تو</p> <p>درون باغ پنهان شده از شرم خدار تو</p> <p>همین باران شاهما هست در دل خار خار تو</p> <p>کشاید گر کرده از نار زلف مشکبار تو</p> <p>ز جوشش نگر ز بهای ابرو بهار تو</p> <p>نمک پاشید در چشم عزیزم انظار تو</p>	<p>زال خضر میجو شد ز لعل آبدار تو</p> <p>نیشند هر که در راه تو روشن میشود شمش</p> <p>بشوق حلقه دامت جهانی کرد و سربالا</p> <p>برابر پست نام ایماه گلر بی عاشکان</p> <p>بشوق حبت بجوی گیت نعل ماه در آتش</p> <p>ز حسرت خون بناف آهوی تا نار میسوزد</p> <p>کز پشت اسفال از بالای پل چون آبج گل</p> <p>سفید رو دیده یعقوب شد از فرقت یوسف</p>

باب خضر هرگز دیده خود را پس سازد	انصیب هر که شد آبی ز تیغ ابدار تو
----------------------------------	-----------------------------------

دعای ناصربین باشد بیشتر از کاین

بود هم دور جام خضر دور روزگار تو

منکه خوگر گشته ام با آشنایانم او	زندگی دشور باشد در جدایی او
عالمی در انتظار دیدن ماه تو است	خالی از حرکت نباشد کم نایبهای او
خوب رویان یک قلم باشند دشمن با وفا	من ندانم شکوه از پوفایبهای او
جلوه گل در گلستان یک روز پیش نیست	رحم می آید مرا بر خود نایبهای او
آفت جانست شمشیر سیه تاب کسی	رنجیت خونم میجا با سره سایبهای او
سر پیش فاست سوزون او قد کشید	خنده می آید مرا بر خود نایبهای او
هر قدر باید که از می شود کامل عیار	کرد افزون قیمت صبر از مایبهای او
پینه در گوش است گل از ناله مرغ چمن	از چه باشد این همه بی آشنایبهای او

اختیاری نیست ما را در نگهبانی
میر و ناصر دل از ما خوش او اینها

<p>سپند و ارشوم صرف یک فغان تنو که شبم آب زند بهر امتحان تنو برنگ پسته شود سبزو درو بان تنو که تشنه گشته ام از بن سخن جان تنو نفس با عین گل با امتحان تنو ز بسکه زندگی باست رایگان تنو که تیره گشت مراد نظر جهان تنو ز در گشته ام از بسکه ناتوان تنو گذشت سیل سرشکم ز آسمان تنو</p>	<p>کم ز سوز جگر سرچو داستان تنو چنان سید بلب جان گلستان تنو پیشد بیکه ز بان هر حسرت لب لعل مراد دیدن تیغ آب درو بان آید ز بدگمانی متنی است عنایب ناز با آب خضر بشویم دست از تنی و گر کجاشدی ای نور دیده خورشید بال طایر رنگ آشیان خودستم ز دوری قدر غای خود چو میری</p>
---	---

چشم از روی
بسیب

چسبان بسرو و سنسور نظر کند نما
بدیده خاوشکسته است گلستان

بسیب
بسیب

میچکد یکسر شراب ناز از مینای سرو
در خیابانی که شمشاد قد او جلوه کرد
کی نظر بر خاکسار بهای قمری افکند
حسن پیرایه بهت سرنمی باشد عشق
صفحه دیوان گلشن را چشم قمریان
انکه قمری گشت خاکستر نباشد بی سبب
چرخ در راستی سرو است مانند آلف
جلوه افشان گر شود آتشاخ گل از راه
بسیفکندی مکنی بر پای خود طاق

گریه مستی کند قمری سرو در پای سرو
از پر خود آرد قمری میکشد بر پای سرو
میکند بارش رعوت از قدر غمای سرو
طوق قمری هست غلغلان خوشی در پای سرو
مصرع بر بسته موزون فوج دبالاتی سرو
یافت زین صیقل جلا آینه های سرو
در خیابان گلستان قامت یکنمای سرو
سرخ رویهای مانع و سرسیردی سرو
چو ز گس داشتی گردیده پنهان سرو

<p>بسیج نایش سرنی اردور دل خاری سرنی</p>	<p>ناله قمری اگر در رقص آرد کوه را</p>
	<p>گر شدم دیوانه آنجسوه ناصیر سرنی هر کجا قمریست باشد و آله و شادی سرنی</p>
<p>تا توان از ادکشتن بنده فرمان مشو از خودی گذر زبان آینه حیران مشو گر و باد آسا بر راه حرص سرگردان مشو اشک ریزان شو چه بلبل همچو گل خندان مشو آشنا باد در دشو منست کس در مان مشو ای جرس رحمی بجا لیم انیق در مالان مشو جد کن از آتش حرص و حسد بریان مشو چون گل خود در و بگلشن بلبل حیران مشو</p>	<p>من نمیکویم که محکوم عنیم جانان مشو خود نما بودن بجز حیرت نذر دماغی از هوا گذر اگر مردی توکل پیش کن بطول فصل بهار این گلستان بیدم است پیش ما ناز طبعیان بد ز درد لاد است تا رسد صوت حزین گوش آن مغرور شعله هر که سر کشد سوزد وجود خویش را خار بگردنی چشم مردم روشن ضمیر</p>

چشم پوشیدن ز عیب خلق تا خورشید
 تا توان از وید پانپنهان شدن عیان شو

پیر خمار کند دامن دل بستر او

گل کند عیشش از نیا بد از پیکر او

همچو آینه شفاف بود بستر او

انگد سایه جوان سر و تنی سر او

دود آه جگر سوخته شد افسر او

زر خورشید توان کرد شار سر او

خازن خلد ز گلبرگ کند بستر او

پر تو مهر توان یافت ز خاکستر او

که ز مغز سر عشاق بود جوهر او

هر که چون دانه رزیاک بود گوهر او

هر که در موسم گل یار بود در بر او

گر شبی بر تو رخسار تو افتد بر کس

طالعش جلوه سر سبزی جاوید او

هر که چون شمع سر پامی خود از عشق

با دل پوشش چو شد تا مت آن سر و بلند

هر که با خاک نشینان محبت دم زد

هر که را شعله حسن تو کند خاکستر

داع سودای تو آینه خورشید بود

که بود بال سمن در نخل از شپسراو	آه پرورد دل طایر آتش نفسی است
که بخون دل ماتر نشد ه خنجر او	جلدی کاوش مرگان تو دارد اعجاز
بزرگشت از خطایجان لبست مسطراو	صفت وی ترا کاتب استاد نوشت
باورت گر نبود و انجمن دست او	عالم از زلف پریشان تو اشفته تر است
سیر گلزار توان کرد خاک در او	ز غمها بر سر هم در دل با گل کرده است
نشود ناله جانسوز چو گوشش کراو	در دل اید پیدر و اثر فی حکمت
بطعی کون و مکانست بخاک در او	چند از صنعت ایجا و ضم خانه عشق

انچنان سوخت دل از آتش عیبان
که جنم فتنان آمده از آنگراو

خوبان عالم سر بر آشفته سودای تو	ایجا نه حسن او از عین بد بهر بالای تو
درین غمت جا کرده و در سر بود سودا	بوی تو جازا میسر دلدرا قدر عینا تو

گلگون قبا یک صیحه دم طرف چمن گرگزی	خون سچکد از رنگ گل از حسرت بهیاست
رنجور و زار و ناتوان کردی میگوئی که کرد	یکذره رحمی نایدت نازم باستغنائی
هوش و خرد تاب تو ان صبر و شکیبایی	بود و نبود خویش را کردم شمار پاتو
از شهر خویش و آشنای لیلی خوبان را	سوی سپاهان میکشد عشق خون فستق پاتو
خاموش بادل آشنای گانه مردم با	همیشه روست بی صد چشم سخن فرماتو
خورشید و ماه و آسمان در جست و جوی	ای صانع کون و مکان باشد کجا ما و ای تو

عقل و جنون و عشق و حسن از ابتدا تا انتها
مانند ماضی روز و شب گشته و

ای کاینات جمله نظر بر رضای تو	تا مهر و ماه ارض و سما در رضای تو
هر گل از رنگ بوی تو بشکفت در چمن	هر غنچه لب نغمه سر از نوای تو
معلوم امروز نهی تو در ذات ممکن	عالم تمام زیر نگین لوای تو

<p>موج محیط بسته آب بقای تو پستت پیش پایه دولت سرای تو شد لعل سرخ روزرخ مهر زای تو مارا کجا است طاقت وصف و شنای تو</p>	<p>خضر خجسته پی بزلال تو ملتجی است با این همه بلندی و رفعت که چرخ را گوهر زابر رحمت تو یافت آبرو گفته نبی برای تو لایحی الشنا</p>
<p>یکره نگاه لطف بکن سوی بنده تو پادشاه حسنی باوصی گدای تو</p>	
<p>دیدم که میگذاخت گل از آب و تاب او برداشت تا نسیم سحر که نقاب او زلف مسلسل کج پرچم و تاب او در جام باد و عکس رخ بی نقاب او جدول کشید خط سیم بر کتاب او</p>	<p>آید بسیر گلشن و من در رکاب او عالم تمام آینه آفتاب شد طوبیای سر نوشت پریشانی نیست شب سیر گلشن شفق و آفتاب بود خالی نقش نقطه بجا داده بر لبش</p>

<p>تا رابن است یک نگر بر عتاب او باشد بملک فتنه شهنش عتاب او هرگز نمیشود تن خاک کی حجاب او تا بر فروخت چه چون آفتاب او تا دیده صافی رخ چون با عتاب او پرسیده میشود تو ایدل حساب او ایدل بجز سکوت بنا شد جواب او</p>	<p>حاجت بیخ ابروی عالم شکار نیست از آوده که از سر عالم گذشته است آنرا که فیض عشق سبک روح میکند جان و دم چو ذره رسن بازگشته است خورشید پستجو تا به بر آتش نشسته است باید نفس شمرده زدن زانکه روزش کج بحث گر بکج سخن واکتد زبان</p>
	<p>گر رو کند ز در که خود ور کند قبول ناصر مرد بجای دیگر از جناب او</p>
<p>آن دور باش و بار که اقتدار کو حیدر کجا و شمشیر ذوالفقار کو</p>	<p>ای وای آن بلند بی جاه و وقار کو خصم سیاه کار متقابل رسیده است</p>

<p>آن تخت و تاج و آن سپه و آن غبار کو آن شوکت و تجمل و آن افتخار کو یکمزد چله کشش بجم روزگار کو</p>	ج	<p>دیدم که این زمانه چه بازی نما بیست افسوس خاک مال حوادث نمود چرخ سودای حرص طبع جهان را میزد</p>
<p>ناصر خوب صایب عرفان ما گفت دریای پیگیری ما را قسار کو</p>		
<p>که نهان گاه بر ملا شده بخت از برای ما شده مدتی شد زمین بساز شده بهر جهان و در علم بلا شده چو این با صفا شده هر قدر مایل حیا شده</p>		<p>بدل و دیده آشنای شده بسر عشوه و ادا شده دل من با که آشنای شده شوخی و عیباک و خود نما شده سینه را اگر ز کینه پرواز شد فرون خواش نظاره تو</p>

طرف صلح نیز باید داشت

خاطر ماعز نیز میداری

لب لعلت کند میحالی

دل ز ما برده نمیدانے

چه سعادت بست ای خطایا

تا کجا شکر خط بجا آرم

کار شمیمت بود سیه کاری

حرف مار از تو جوانی غسیت

بر سر تو چو گدشت ای دل

اینقدر پاپا بر غم ما چه ضرور

هر چه باشد با صلح گردد بان

اینچه پر جفا چسپا شده

تو که در حبس لو و ادا شده

بهر سر در و دل و ادا شده

مالک لعل پی به باشد

همسر سایه هم باشد

پاره دشمن خاشاک

کی تو با سره آشنا شده

کوه تکین پی صد شده

مدتی شد ز ما جدا شده

پوفاد دشمن وفا شده

از کجا آمدی کجا شده

تا که از چشم من جدا شد

پس چو آینه رفت نور نظر

در غایت غم و اندوه
از این عالم جدا شد

در صف عاشقان آه رسا
خاصه امروز با نوا شد

در غایت غم و اندوه
از این عالم جدا شد

وز بغی و طغیان استغفرا

از کفر و عصیان استغفرا

از صحبت شان استغفرا

جمعی که از حق غافل نشدند

بر فعل شیطان استغفرا

از گفته نفس با کار کردم

کرده است طوفان استغفرا

در بامی شهوت زین نفس سرکش

شد حزرا ایمان استغفرا

زین نفس کاف که در دزدان

دل شد پریشان استغفرا

از بس که کردم مشق هوا

در غایت غم و اندوه
از این عالم جدا شد

هر چند ناصب سر غرق کنایه
بسیار میخوان استغفرا

در غایت غم و اندوه
از این عالم جدا شد

سر کوش ز باغ و بوستان به
 گنجایه کرده دیدم چمن را
 به تنهایی قفس گرد گلستان
 پس از مردن خدنگ غمزه را
 گلرین تیغ راز هر آب دادند
 بمشوقت ز پیاخته ریخته
 بگیرد همه سوره تا از بوی باران
 بنای دهر باشد نقش بر آب
 نیاید تا در هی کل چین بی شرم
 مرا با جام بسم کاری بنام
 باین آنگ نذرم چه سحر کاری

غلط گشتم ز سر و دوش و جان به
 بیمار عارضه شش از ریحون به
 تماشای چمن با دوستان به
 شود گراستخوان بن نشان به
 نگر دو از ز فرخشم زبان به
 بعاشق دیدهای خوش نشان به
 بود گر خال بر کنج دیوان به
 نه بندی گر در انجا ایشان به
 مرا از لطف جور باغبان به
 به لعل بار عیش چادون به
 مرا وصل تو از سر دوش جان به

	<p>مر آن جلوه از بروان تر داده است حق خیزی که آن پوشی رخ خورشید شکان</p>	<p>علاج تشنه کایمهای من کرد بحسن و خلق ممتازی خوبان انجمنانی کند شبم کلش را</p>	
<p>باز این باز این باز این</p>	<p>کند در یوزه ناصح خداوند مرا آن ده که آن به</p>	<p>باز این باز این باز این</p>	
	<p>سرو ناز من بر روان شده آه برگ ریزان خندان شده آه بار دیگر سرگران شده آه شمع بزم دیگران شده آه آب مغز استخوان شده آه چشم من تشنه فشان شده آه</p>	<p>یار از چشم نهان شده آه بر سر بلبل چا خواهد گذشت بعد عمری محسبان گردید بود بر پروانه ام رحمی نکرد آتش سودا درون من گداخت جای اشک از دیدم میرزد شر</p>	

<p>خارخار گلستان شده آه آه باغ تاراج خست زان شده آه آه</p>	<p>پیر زودی کرد گل خست ز سفر خاکا فر چیره او را گرفت</p>	
<p>در غم و غم و غم و غم زیبای بی بافت</p>	<p>یار را از حال با صاحب خبر دیده گریان لب گزان شده آه آه</p>	<p>منزلت پستی بیت و دو بیت</p>
<p>بی تکلف منتظر آمده نمک و انجیر گرا آمده تو که از کرد سفر آمده شعیران منتظر آمده چه خوش ای شکم قر آمده که با سلوب و گر آمده بی محابا چه قدر آمده</p>	<p>بی حجابانه بسر آمده ز آنکس خنده فشان که تراست سر ندیده است اما رسم جان بازی پروانه مجلس عیش ز تو نورانی مرسان دست بدان نیست از جانب ما پروا</p>	

	<p>لایق تاج و کمر آمده</p>		<p>پادشاهی تو ز بسنده بود</p>	
<p>از اسرار و بی باخ و بی نیاید از اسرار و بی باخ و بی نیاید</p>	<p>بر مراد اول ناصر باشی مایل و نشاء بر آمده</p>	<p>غزل شریف تبع نشاء و تاج پادشاهی</p>		
	<p>رو سر خود گیسو که چون چرخ مرن اینجه گردون در طلب نشاء افیون همچو قد یار تو موزون دا درس بلبل محزون لا صفت گر همه دلخون</p>		<p>شیفته لیلی موزون پای بکش از ره جور و خا تا پیشی در دسری از سر خا اینهمه ای سرو چه نازی ای گل مغسور و بگوازی دم مرن از دماغ جگر سوختی</p>	
		<p>بر خط او شیفته ناصر شدی شکر ازین دایره سپرن</p>		

<p>خواهی تو اگر در گمانه هر شاخ گل است تازمانه پکار بها و دست نشانه تیر تو در سید بر نشانه مار سیت سیاه بر خزان طبع تو نگشت از بهانه تا ما و تو ایم در زمانه</p>	<p>بشتاب بجز بر پیکر آن دیوانه چه سان ز پاشیدن مشاطه زلف نیکو است دل از نجات نگار کرده زلف تو بر آن غدا رسیدن گرداند خط تو رنگ حسنت خوش آنکه چو گل شکفته بایم</p>	
<p>بسیار بیخ بیخ</p>	<p>آمد حشر آن نگار نامه در دست پیاله شبانه</p>	<p>خندان بیخ بیخ</p>
<p>دیگر بدل نشاندنهای غمش شاخ پراز گل است سر پای غمش</p>	<p>تا کم نمود روی تو سودای ای غمش از عکس جلوه دادن رشک نوبها</p>	

اعجاز عیسویت به لعلش که از سخن
 چشم که محو چهره دلدار گشته است
 آشفته گرز زلف پریشان یار غیبت
 گشای من ز چهره خورشید وار غیبت
 از دماغ دوری رخ آتش نشان او
 پوشش دارونی نبود در جهان چنین
 ما را خبر ز ساحل تاریک خشک غیبت
 که دیده نخر ز بد و نیک و خار گل
 روشندان بخرقه پشمینه ساختند
 باشد ظهور اسم تو هر نقش می نقد
 بر سیاه زلف که افکند سایه

جان میداد بصورت دیبای آینه
 او را کجا است شوق تماشای آینه
 پاشان ز هم چه پر اشد بخرای آینه
 من میخورم قسم کف پای آینه
 شد لاله زار و امن صحرای آینه
 باشد می از نگاه بینای آینه
 جا کرده ایم در اول دریای آینه
 موجد حال کسیت سر پای آینه
 بنگر بود درون نقد جای آینه
 دریا فستیم باز معمای آینه
 آبی نمائند است بدریای آینه

تیرنگ ز قوت بازوی چشم او
 از بسکه داوروی نمای جمال او
 از آن زمان که جانب رویش نگاه کرد
 از کاو کا و سوزن مرگان بار شد
 از دیدنش نگاه سیه مست میشود
 از پر تو رخ که بود هر بی زوال
 سو و اگر چنین بدو عالم کجا بود
 روشندان بجهنم و اگر دره بر خورند
 عرض نهر بیدار روشندان دهد
 جوانکه سمنند بر پا ادای کسیت
 دست نظاره گی گل اید چیده است

بگذشته است از دل خاری ای
 کوه بر نمازد در دل دریای ای
 چشمش شده است از روشیدی ای
 پر نور چشم آبله پای ای
 دارومی دو آتشه مینمای ای
 جام جم است شبنم گلای ای
 باشد شمال روی تو کالای ای
 کس صین ندیده است بسمای ای
 جام جهان نمای مصفا می ای
 دامان دشت دلکش بزمای ای
 از چهره گشاده زیبای ای

<p>بسیاری از اینها بسیاری از اینها بسیاری از اینها</p>	<p>روشن ضمیر باید دانیک ساخته است ناصر شما ختم زایمای اعظم</p>	<p>بسیاری از اینها بسیاری از اینها بسیاری از اینها</p>
--	--	--

<p>از جیب صدف گوهر شهر آید از نخت سیه مرده دیدار آید تا غنچه بان گوشه دست آید تا نکت زلف تو بتا آید در دست من از زلف تو طومار آید تا سایه بان طراره آید تا برق تجلی است بچسار آید امروز بفرم گل چخار آید عیسی نفسی بر سر پیمار آید</p>	<p>از لعل لب بر سر گشای آید تا سر به با چشم است همکار آید گل کرد بصدنگ امید آید از ناف بود و داغ بدل آید در خیر بود نامه جد در کف آید بر داشت دو صد زخم زان آید این شعله آه دل گرم من آید زخمی زده بر سر من است آید صد شکر که آتشوخ بیالین آید</p>
--	--

آن یوسف مصری که بازار رسید	نقد دل و جان سطلبد قیمت خود را
شاید خبر آمدن بار رسید	دل در بر من شد چقدر گرم طبعین

وله ایضاً

چشم بد دور که خوش فتره نواز آمده	ایکه خورشید صفت جلوه طراز آمده
بادانی که نواز مطبلع ناز آمده	ماه تابان ز افق سر نتواند برزد
که سویه مازره دور و دور از آمده	عمرت امی سرو گلستان فاباد در آمده
بنگایه دل بدخواه گذر از آمده	دست هر خار زرد امان تو کوتاه بود
بر سر لطف چوای بنده نواز آمده	بنوازش سر من بر سر افلاک رسا
ازده لطف چو بر اهل مینا از آمده	بنشین تا دل و جان بدمت افشام
ایکه امروز بخلوت که راز آمده	پر کن گوش من از کو هر حرفت چو صد
خضر و قتی تو و با عسر در از آمده	از بزرگی بمن این مرده جا بخش رسید

غزل هفت پت تباریح ۱۴
 رمضان اشک در غلوی قلم

درب ز شسته است آن یار درخواه
 زب زب زب تریب بافت

جسته نهاد او رنگ آباد

ای مطرب این چه طره نو ساز کرده
 نظاره سیر گلشن امید میکند
 در فن سخن گوی زمین بود
 باشد مرا امید نواز سخن ز لطف تو
 با خوش قدن سیر گلستان هزار بار
 از عکس چهره تو شد آئینه نو بهار

مارا کباب شعله آواز کرده
 بند قبای خویش اگر باز کرده
 از سر به چشم خویش سخن ساز کرده
 مرا که خواستی تو سر افسر از کرده
 در چشم ما تو جلوه امت ساز کرده
 زیباست هر قدر که بخود نماز کرده

غزل تریب سرب
 غزل تریب سرب
 گلشن تریب سرب

ناصر ازین سخن که ز ناله خنی بد
 دانش شاعران که چه اعجاز کرده

غزل تریب سرب
 غزل تریب سرب
 غزل تریب سرب

دل را ابر زلف سیه فام کرده
 شهد و شکر اگر چه ز لعل تو میچکد

این آهوی رسید چنان رام کرده
 مار اهلک تلخی دشنام کرده

خود را بگو براسی چه بدنام کرده	ای گل چرا بگو چه و بازار میرود
صبح امید را چه پس شام کرده	بردار زلف را ز عذار جهان فرود
کار مرا تمام بیک جام کرده	ای با دیده نگاه تو پوشش دارو است
مارا بنم سپرده و آرام کرده	دل را ز ما گرفتند و فارغ نشسته
لب را چو آشنای بلبل جام کرده	امید بوسه دردم از یک هزار شد
هر چند رنگ سرخ ز می وام کرده	باری علاج ضعف تو او حواله است

بنود عجب شکار تو چنان گزشتند

صیدی بجز کجاست تو در دام کرده

دل جوش میسزند چو ختم از شوق مایه	ناگشته است مد نظر حسن ساده
در موج خیسند حادثه ز ورق مایه	امروز نیست هیچ کسی جز من حیر
در خون دل نشسته ام از شوق مایه	با من بگو حدیث گل و گل با آب و رنگ

<p>در جستجوی او که بسره ز فرشته ایم از برگ ریز حادثه آزاد گشته است بازی ده است هر شوفاغل از غم</p>	<p>در چار سوی ملک خون نیست جاده چون سرو آرمیده بیک پاستاد شهادت گشته است بسی از پیاده</p>
<p>سوری چون ضعیف درین روزگار ناصر را عجز ز یاد او شاد</p>	
<p>چشم بر احسن رشوق عرض جمالی شوخ ناز و جمال زانکه حط کرده نخست گل با نسیم روح فرا گشته است عاشق دیدار را از دولت بران خطابت گریه جان ز پروردگرم کرد گفته ناصر شنو سرت دنیا محذور</p>	<p>تشنگی از حد گذشت از لالی بد نیز خدایا با وعسر کمالی بد نیز تو هم ناله را جنبش مالی بد در سرم زرم جان راه وصالی بد مصحف رخسار را نقطه خالی بد چشم سبب باهی بخود لغزالی بد</p>

	<p>شام شد روزم ز بخت ایدرینجا آمد پر تو افکن ز مهر حسن خود ایام ماه</p>		
<p>بنده آخر بنده باشد شاه آخر شاه عزتی خواست چه چو ماه نو برون آماه لب فشرده گفت ای دیوانه مستی واد</p>		<p>سرور پیش قدش کی لاف آزدی قدر شخص از روز و شب گشتن بسیار کم پرز کیفیت نگاهی کرد گفتم بوسه هم</p>	
	<p>در ره عشق از نویسم نامه ماصبر بنا می بر آید از فی کلکم صفییر راه</p>		
	<p>بیاد آن بت بد خوشسته که در داوست در پہلو نشسته بمن دیگر که ہم زانو نشسته منم از خواهش آن بو نشسته</p>		<p>منم از جان خود یکوشسته بصحرای غمش تنه با بنام بغیرت جز فراق دوستداران براهت ای صبا از شام تا صبح</p>

	<p>که بودم رو بروی او نشسته بر آنکس یکدمی با او نشسته ز دست بجز آن گیسو نشسته با تمیز نگاه او نشسته بر آنکس بر کنار جو نشسته خدنگ آن بجان او نشسته</p>	<p>کجا آناه و آن شبها و آن ز خود رفت و در گریا خود نیامد و لم در چاه ظلماتی شب و روز و لم چون آهوی وحشی درین شت چه پیدر دست گر گریان بنا شد بهیلوی لم چون یار غسوه</p>
<p>بنام بر رخ خورشید نما که بهلویم مرگ بون نشسته</p>		
	<p>شکست بدو عالم نبود یار گزیده از رنگ تو سر منده شد از رنگ پزیده در حبه تو ما آنچه بدیدیم که دیده</p>	<p>این دیده بیانند تو ای شوخ ندیدند خورشید به پیشیت شواند که ز ندوم حال دل پر خست که داند بگریم</p>

<p>کین بنده دیرینه درگاه رسید این گوشش کران آنچه بنایست شنیده چون قطره شبم شده ز دیده چکیده اکنون که ز ما این دل دیوانه رسیده</p>	<p>حاجب بخدا رفته بان شاه خبر کن اگر مانشی از دست فلک یافت عجبست از دست غم آن گل خندان دل زارم ای عقل برو گفت تو سود ندارد</p>
<p>ناصر بسوی من زره لطف ندید این دل پیش حیف چه پیوده دیده</p>	
<p>از بهر آن چو مهر ضیای بخش جان شده زان بجز در تلاطم و جوش و فغان شده حسن تو آشکار بکون مکان شده از شوق باغ وصل تو بی خانمان شده کین گفته رند باز در عشقت جوان شده</p>	<p>دل از خیال رو تو آینه دان شده یک قطره شور عشق چو درکامش او شاه نازم بصافیش که بچندین حجاب چندین ستر ز بلل شورید حال عشق ای نوجوان مدام بکامت بود جوان</p>

صنایع خود بجز به عشق غمخور پاک

بجا ده را در دیده دسوی مخان شده

از عهد شناسش مقصود است
ناصر اگر چه در سر سویم زبان شده

با ما تو چند با شیئی ای یار بد منطنه
ظنی که در دل تست معلوم بینماینه
بسیار سعی کردم واقف شدم ز جو
هر که بزمست آیم ای بد مزاج بد خو
این وضع خوب نبود تا چند بوده باشه
با مؤمنان گناه هست بطن اگر شود کسی

افسوس بوده تو بسیار بد منطنه
با اهل دل مشو تو ز هفت بار بد منطنه
مثل تو کس ندیدم در کار بد منطنه
چشم ترا زیاده هر بار بد منطنه
از خویش بد گمان فراغ غبار بد منطنه
گر میشوی بشو از کفار بد منطنه

هستند در اذیت خورد و بزرگ
در هر فرقی باشد سر و آرد بد منطنه

حق پرستم حق پرستم یللی

ست از جام تو مستم یللی

کافران سنگدل گردیدم

رو بخرابی نیسا زم کرده است

یار آمد بمعنان فوج عیش

دوری از می در بهاران کافر^{بست}

عزم طوف کعبه دل کرده ام

گرچه صد پیمان شکست آن یار^{من}

جام در دست و بدستی لطف یار

دانشین شد از دو و عازم^ن

برگز از تاران زلف سیاه

از می تو حید مستم یللی

می پرستم می پرستم یللی

بت پرستم بت پرستم یللی

ابروی ادق پرستم یللی

قلب فوج عنم شکستم یللی

نوبه رازا بد شکستم یللی

ای رفیقان بار بستم یللی

بر همان قول استم یللی

سجده رازا بد گستم یللی

بر سر کویت نشستم یللی

رشته ز تار بستم یللی

بسکه دارم آتشی در زیر پا
 چشم دارم بر نگاه لطف تو
 چون دم بر گنجر خان مایل بود
 مدتی شد و در زردشتی گذشت
 تا گرفتسم دامن او را بدست
 گر بیدرم گردون کعبه ام
 خاطر از موج خطر آسوده شد
 انتقام از زلف وقت خطم کشم
 من بنام خود دست جو خود
 گریه کردم در سرق سروا
 رشته پستانم در دست او است

چون سپند از جای بستم طللی
 هر چه هستم هر چه هستم طللی
 عاشق حسن استم طللی
 من همان آذر پرستم طللی
 رشک گلشن گشت دستم طللی
 من ز دل بزوان پرستم طللی
 در دل دریا نشستم طللی
 عهد بستم عهد بستم طللی
 برده است او دل پرستم طللی
 بر لب هر چه نشستم طللی
 همچو مایه بی بستم طللی

<p>از هر آفات رستم علی و زنگاهت گرچه رستم علی</p>	<p>خویشدین دل ز دست من بچ طایر عرش آشیانی بودم</p>
<p>با توکل عهد خاص کردم در بردی حرص بستم علی</p>	
<p>حق پرستم حق پرستم علی دل ز دستم دل ز دستم علی مست از جام استم علی لب بستم لب بستم علی بر میان ز تار بستم علی از تکلفها برستم علی ناله را در دل شکستم علی</p>	<p>چشم دل انگیستم علی می رود یارب چنان دارم نگاه سن نمی نوشتم شراب لاله کو تا یکی عالم ز محبت امی حیدب برو ایمان مرا زلف در آن تا شدم در عشق بازمی نامجو از نگاه تند چشم آلود او</p>

<p>پهچول در خون ششم علی چون شرار رنگ چشم علی فاش گشتم هر چه چشم علی</p>	<p>در خیال رنگه وی آن نگا در جهان تنگ جای من بنوا ما شتم دیوانه در وی کشم</p>
<p>ناصر از دل عاشق شعر گوینا خالص بزوان پرستم علی</p>	
<p>ما شتم کردی و دل برداشته آنچه میباید فردنگداشته من بهر صورت بفکر آشته بوالهوس را همچو من آشته تا تو دست و تیغ را برداشته تا ز قد خود علم افراشته</p>	<p>شتم لغت در دل من کاشته از جفا و جور و محنت بر سرم او من در فکر جنگ است و بدل خوب شد از پیش شمشیرت گزینت جوش زد خونی درون سینم عالم و لها سخن شد تو</p>

<p>تایامت نام تو قیام بود عاشق چایز افدایت میکنم</p>	<p>یک بنای نیک اگر بگذاشته من ندانم آنچه تو انگاشته</p>
<p>پیش او گشتی تو ناسریریک خوب گشتی آنچه در دل داشتی</p>	
<p>جلوه گر شد تا گل روی کے دیدم نام تو روی نیکی کی بخت عدست گر روی کے سیرت کردم از روی کے بہر قتل عاشق از تیغ تسم شد دماغ من پریشان ہج دو باشیدن نام من باید لوشت</p>	<p>شد دو عالم مست از بوی کے کشتہ ام شفقت باموی کے ہست دوزخ شد خوبی کے سو ختم از آتش خوبی کے چہرہ دستی کردہ بروی کے از پریشان سترہ موی کے داوہ زہرم چشم حادوی کے</p>

<p>در کشاکش مستم از موی کے تیغ خونخوار است بروی کے گزشتہ من پہلوی کے خوردہ ام تیری بازوی کے بردیم حال ہندوی کے چون تو انم دید من ہی کے دیدہ ام من سر بسرووی کے</p>	<p>من کجا و طاقت و بصیرت کسب عالمی از یک اشارت قتل کرد از غم و اندوہ عالم غم بسلم و خاک و در خون سلیم بعد از نیم با سلسلہ اپنے چکا از غم و غش تیر کرد و چشم مھر میدد از خاک او نور نگاہ</p>	
	<p>روز و شب چون آفتاب و ماہ بتا ہست با صبر و کجا پوی کے</p>	
<p>جیسے از قنادیدم در پاید زندگی از ہر نفس تو این یافت رفتار زندگی</p>		<p>چون برق شد باشد رفتار زندگی ہر کس ہی شناسد اسرار زندگی</p>

ای غدیب ای بنامدی چه آشیانا
 تا دم زدیم بگذشت خون سیل بمجاها
 از غم خلاص کردی صد فرین بدست
 خوف اجل ندادم از خود گزشتیها
 راه عدم گزشتیم پیش از اجل رسیدن
 سودای خام باشد بیع و شری انجا
 پرواز رنگ گل را ماند درین گلستان
 تا که چرخ بدین دورم بزرم وصلش
 کشتیم خاک کویت از ما نشان چه جو
 سطری در او ندیدم پی پیج و تاب اندوه
 در کیش عشقبازان کفر طریق باشد

یک خنده گل آمد گلزار زندگانی
 فرستیم یاد کردیم اطلال زندگانی
 تیغ تو کرد آسان دشوار زندگانی
 از دوش خود دکندم من بار زندگانی
 از بس رسیده مارا آزار زندگانی
 چون کویچه سیرالیت بازار زندگانی
 رنگ بقایدار در خسار زندگانی
 در خواب هم ندیدم دیدار زندگانی
 پرس از کسی که دار و آثار زندگانی
 زان پاره پاره کردم طومار زندگانی
 بستن بگردن خود ز تار زندگانی

<p>حسرت بماند در دیوار زندگانی روی شغافه پسندیدیم بار زندگانی از هم شود گسسته این بار زندگانی</p>	<p>در سایه اش چه خوشی افتاد بر سر تو صحت نصیب باشد هر کس که در عدم تا چشم را پوشی چون رشته نگاهی</p>
<p>تا اختیار باشد در دست خویش پیکار میستون کرد از کار زندگانی</p>	
<p>پیک پیلو چو شمع شعله است اشک برنگ ز گس شهلا سری ازیم و زانو شد از دور و فراق او تنم باریک چنان نزدیم در جهانی دلربایی چون دلجو مطهر شد مشام جانم از بوی گل روی ز شبنم گریه و سنگ ز گل باشد راز و</p>	<p>بدان جا کرد تا عشق نگار آتشین روی درین گلشن پایا کردش چشم سخنگوی هلال آسار عشقش در جهان مشهور گردیدم ز زلف چشم و خال و خرد بانی دل بیکجا ز گلپای همین بوی بوی خوشندارم در دوزخ یا قوت لب او را توان پسندید</p>

<p>بمعانون دبت بزم و صلس گنگ گویم بر صورت که پندکسن بسوی همان باشد در داریای مرغگان خج دنازیم وحشت را بجا اطلاع که تا زلف درازا و رسد دم جهانی دیدم از خوبان چمن و هم گل لکن</p>	<p>به چهرنی سیریم از دل چون با خوشکوی برنگ صفی است نه چون با نیت کوی نباشد در خطا مانند چشم شوخ آهوی که پس باشد مرا از طره مشکین او بوی نذر و چو تو کس رخسار و زلف چشم و ابروی</p>
<p>بوصف لعل شادایش نوشتم نامه تا ما بعالم نیت چون کلک گهر یارم سخنگوی</p>	
<p>ز دینا گردت بر کنده باشی چو صبح از بارخ تابنده باشی بسان مهر و تابنده باشی بطالع در جهان سرخنده باشی</p>	<p>قبول مردم دل زنده باشی فروغ دیده پسندنده باشی بخوبی تا قیامت زنده باشی با حسان چشمه زاینده باشی</p>

<p>بشاهی در جهان پائیده باشی بصدق دل اگر جوینده باشی اگر تو اهل دل را بنده باشی اگر در بندگی ای بنده باشی اگر از مدت بگذری باشی رموز عشق را داننده باشی اگر تو از خدا ترسده باشی</p>	<p>خراج از روم و چین گزیده باشی وصال بار را پائیده باشی بخت طالع و سخر خنده باشی بخواهی هر چه تو پائیده باشی مراد از حضرتش پائیده باشی چشم دل اگر بیننده باشی سزاوارست تا صبر بنده باشی</p>
<p>بغیر از جاده شریعت بهره میروی لغزنده باشی</p>	
<p>بهر صورت براه سعی میکوش بمن فرمود جان را پیشکش کن</p>	<p>چه شد که طایر پر کشد باشی ز ما گریه خواهی بند باشی</p>

بر پرده فرو افکند باشی

بسان آب را کند باشی

گراز یوسف خرابنده باشی

گراز آتشش بگمزد باشی

مرا در پیش با افکند باشی

اگر تو یک شبه تابنده باشی

تو گراسر راه او زنده باشی

نظر گر پیش با افکند باشی

تو هم از بس زنده باشی

بسان پید گر زنده باشی

اگر تو پیش با پسند باشی

نم شتاق دید از لوصد

اگر چشمت روان بود چشمه

عزیزی پیش من ایقاصد جان

شود کج حقیقت سیند تو

که ام آن ساعت مسود باش

بسر آید غم شبهای حیران

بر آرد مشرت خورشید تابان

نخا هری خورد گاه پیش پای

چه معروری کنی چون کا و نا پیر

رسی جان ز افعال بد خود

خوری کی پیش با در پیچ

بغالی همی خو کن بس حال

سفر کن در وطن چون بکیمت گل

بکسنت حاجت مشاطه نمود

شود ستر عیوبت در دو کتفه

بود نقد حیات من هماندم

بیدیهایت جنگی می گراید

تفاق از دل بر آوردی اگر تو

بود اتفاق مملو از بختلی

خریداری بجان منت نیام

بعیسی همقرین کردی حج خورد

چنان زمین خاکدان بگذر گنای

بشو شیر سے اگر درنده با

چه لازم چون فلک گردنده با

تو در هر سپهر من زینبند با

عیوب خلق اگر پوشنده با

دمی گرتسیرین بند با

ز فعل خود اگر شرمند با

چرا از اهل دل شرمند با

نگاهی کن اگر پسند با

بجان من اگر از زنده با

ز دوست بار اگر افکند با

پاد مردم آیند با

شوی مقبول بهای خلائق
 بگوشش جوی تا دریا رسیده است
 بر آری حب دنیا اگر از دل
 باز آوی گزانی گر تو درتش
 نفس درکش درون با نور گردی
 بسک جمیلان بهار زندگانیست
 فتوری کی کند در کار و بارش
 بزنگ بود گر کاری نباشد
 سرسری میسان در عالم
 بصر صورت که باشی جلوه آید
 چونی خالی بشو تا سوزیابی

بزری گریمن گویند به با
 بیابی و محمل گر جویند به با
 درخت غم زین برکنده به با
 نیربید و گرد زنده به با
 پوشش زیم گر سوزند به با
 چه لازم پس گل درخت به با
 امور سر که تو سازند به با
 کمال حسن اگر دانند به با
 جبین بر خاک گر ساینده به با
 چشم عاشقان زینده به با
 توبی در وی اگر آکنده به با

شود کشت امیدت بنزد خرم

چو باک اردشمنش گردد و بدم

نگرود داشت آلوده از جس

ترقی میکنی فردا اگر امروز

چه معماری کند معماریت

جان روشن شد ز خورشیدی چشم

خلاصم میکنی ای گل خار

بعجز خصم که مغرور گردی

بهار زندگانی گل کند گل

بطلب میرسی روزی یقین است

ره عشقش دراز و عمر کوتاه

بسان ابرگر گرینده باشی

کسی را تو نگردد زنده باشی

باب چشم گر شوینده باشی

چو ماه چارده کاهنده باشی

اگر تو طاق ابر کند باشی

چرا چون شیره خوابنده باشی

برویم گرد می در خنده باشی

اگر واقف تو از دارنده باشی

برنگ ابرگر بارنده باشی

بسوی او اگر پوینده باشی

تو تا کی پای من خوابنده باشی

<p>باید بر رخ گویند و باشی تواند رگشت دل کارنده باشی گل الفت اگر بونیده باشی هر صحر آشکار افکنده باشی چشم عشق گر سپینده باشی تو دیو نفس را افکنده باشی</p>	<p>سراپا گوش بجان عزیزم بروید یا زوید شخم الفت و مانع تو نکرد خشک هرگز ز ندخون موج تا دامن کبسا بجز نیکی نیاید در نگاهت اگر یاد خدا کرد و در حقیت</p>
<p>خدا ترسی چو کردی شیوه نماز پرا از دیگران ترسیده باشی</p>	
<p>زهی دردی که در مانش تو باشی بان کفری که ایمانش تو باشی بان عقلی که برهانش تو باشی</p>	<p>خوشا جانی که جانانش تو باشی شوم ز نار بند او من از جان توان در یافتن راز دو عالم</p>

منم در وقت اوج بفرسا

شو و احسان عمن روز افزون

متاع دنیوی نابود چیز نیست

حیات جاودان مابی لااگر

دل دیوانه بشنو فکر نیست

منم در پیشگاهش دست بسته

بگزارارم هم سرگزینند

عیر مایه جان میستوان کرد

زمرگانش خراشی زدن بسینه

طبیعت میکند ملک سلیمان

برآرد دل امور دنیوی را

باقلمی که خافانش تو باشی

اگر در شکر احسانش تو باشی

عجبت در فکر سامانش تو باشی

شید تیغ مرگانش تو باشی

به بند زلف پیچانش تو باشی

سیر را که سلطانش تو باشی

نگاهی را که بتانش تو باشی

سفالی را که ریحانش تو باشی

اگر مشتاق پیکانش تو باشی

اگر در حکم فرمانش تو باشی

اگر خوابان سامانش تو باشی

<p>بهار دانی باشد در آن باغ اگر ناصبر بجز م غرق است</p>	<p>گل خوشبوی خندانش تو باشی چشم غفار و رحمانش تو باشی</p>
<p>خوردن صبر ثجاکیات کند دل و جانش دل و جانش تو باشی</p>	
<p>ز جان نزدیکتر با من تو باشی سهم ما تو اگر با من تو باشی ولا تا مختلف با من تو باشی چو برق آفت خرم تو باشی در آن صحرا که صید افکن تو باشی اگر اسرار مخزن تو باشی بجز در اگر حسن تو باشی</p>	<p>چمن پرایی هر گلشن تو باشی حدیث قدسی است این قول من نخیزد پرده بهر از میانه توان یک شهر و لها بسع آورد غبار پای آهوش تو افشند شود و شنگر آئینه خاکت رفیق کاروان گشتن ضرورت است</p>